

اگر کسی
این خط را دنبال کند
به کافکاه می رسد

گزارش جلسه نقد «پل معلق»

عبدالعلی دستغیب

مجله علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پژوهش‌های جامع علوم انسانی

با سپاس از حوزه هنری که زحمت کشیدند و این جلسه را برگزار کردند. من پیش از اینکه درباره کتاب پل معلق صحبت کنم، باید چند نکته بنیادی و اساسی را که جامعه فرهنگی ما با آن مواجه است بیان کنم. در زمینه تفکر ادبی و اینکه ما به عنوان نویسندگان و خوانندگان چه کارهایی باید بکنیم که این آثار مؤثر واقع شود و کشور ما همان مقامی را پیدا کند که در زمان فردوسی، سعدی و مولوی داشت. حتماً این مطلب را می‌دانید که شاهنامه فردوسی یکی از آثار بزرگ حماسی در جهان است. اگر حمل بر عرق ملی نشود، باید گفت مقام فردوسی در درام بسیار بالاتر از شکسپیر است که اروپاییها می‌گویند بزرگ‌ترین درام‌نویس است. منتها اگر ما فردوسی را نمی‌شناسیم تصویر خودمان است. معرفی‌اش نمی‌کنیم. این قصور مجدد است.

هنر چیزی است که خود، استقلال دارد و همزاد بشر است. از زمانی که انسانها وارد عرصه تمدن شدند هنر وجود داشته است. دین هم همین‌طور، همزاد بشر است. اما اینکه هنر را تابعی از متغیر سیاست یا متغیر تبلیغات یا اهداف و مسائل روزمره قرار دهیم، توفیقی به دست نمی‌آید.

در حال حاضر نمونه‌اش هم وجود دارد. وضع هنر در روسیه (شوروی سابق) که قدیمیها می‌گفتند (متحدالماب) یعنی دستورنامه مشخصی را حزب ابلاغ می‌کرد و نویسندگان از روی آن رمان می‌نوشتند یا شعرا از روی آن شعر می‌گفتند. بر حسب ضرورت‌هایی، مثلاً فرض کنید قهرمان پرستی و قهرمان‌پروری هم باید جای خودش را داشته باشد و به هر حال ممکن است این موضوع مفایر و وضعیت بشر باشد. بشر هر قدر هم که نابغه باشد نقطه ضعف‌هایی دارد. حالا نابغه نظامی باشید - مثل ناپلئون - اشتباهاتی می‌کند خطاهایی می‌کند. تحت تأثیر مقام، قدرت و ثروت قرار می‌گیرد.

اصطلاحاً هنر را «پولیتیک» می‌گویند. پولیتیک را «فن شعر» ترجمه کرده‌اند اما درباره همه هنرها این را به کار می‌بریم. مثلاً می‌گوییم پولیتیک معماری یا پولیتیک داستان‌نویسی. یک رشته دیگر بوده به اسم «تئوریک» که آن را «فن بلاغت» ترجمه کرده‌اند. پولیتیک یعنی الهام، ساختن، آفرینش. تئوریک یعنی ترغیب و اغرا. اغرا یعنی ترغیب کردن، تشویق کردن. مثلاً من سیگار می‌کشم. یک دوستی دارم که سیگار نمی‌کشد. من به او می‌گویم بیا بگیر بکش. چه ایرادی دارد؟ یک تمدد اعصابی می‌شود. خستگی‌ات رفع می‌شود. بالاخره او هم سیگاری می‌شود. خطیب و سخنران کارش این است. دنبال کشف حقیقتی نیست. یک چیزی را می‌خواهد به شما بقبولاند، این تئوریک است یعنی تشویق و ترغیب و اغرا.

درواقع وقتی با نگاه هنرمند به دنیا نگاه می‌کنیم چیز تازه‌ای می‌بینیم. حالا اگر هنرمند نگاه به کوه بکند، همان کوهی که دیده‌ایم طور دیگری دیده می‌شود. «سودان» نقاش معروف فرانسوی می‌گفت که هر تابلوی نقاشی من الهام شده است، وقتی من آن را می‌کشم، مثل صبح روز آغاز آفرینش است. همه هنرهای بزرگ این تازگی را دارند. به همین دلیل است که مثلاً شما فرض کنید اشعار فردوسی را که هزار و صد سال پیش از این سروده شده و امروز آن را می‌خوانید.

یک خاطره‌ای می‌خواهم نقل کنم. دوستی داشتیم که ایشان سالها در فرانسه بود. بعد ایشان آمد و می‌خواست به شیراز برود. گفت دلم می‌خواهد چون مدت طولانی آنجا بودم مردم عادی را ببینم و ضمناً اشعار فارسی را بشنوم. بعد از چند روز رفتیم باغ. ما شیرازیها یک چنین رسمی داریم. بعد قرار بر این شد که ما یکی از داستانهای شاهنامه فردوسی را بخوانیم و توضیح دهیم. من هم داستان رستم و سهراب را انتخاب کردم. بعد از ظهر بود. نشستیم و من شروع کردم داستان را خواندن و توضیح دادن. اگر خوانده باشید می‌دانید یکی از درامهای بزرگ فردوسی و هم هنر جهان است. بعد که داستان ما تمام شد، دوست دیگری داشتیم که از ما در آن موقع مسن تر

بود. مرد نازنینی بود. بلند شد و رفت یک مسافتی دورتر، کنار جوی آبی نشست و بیست دقیقه‌ای آنجا ماند.

چند ساعت بعد که ما برگشتیم، گفتیم فلانی، کجا رفتی؟ گفت به کسی نگویید. رفتم گریه کردم! من این مدت با خودم خلوت کردم و داشتم گریه می‌کردم!

به نظری، هنر یعنی اینکه شما را به وضعی در بیاورد که خود هنرمند در آن وضعیت بوده. هنر هم مثل عاشق شدن است. کسی با دستور - مثلاً فرض کن پدر بگوید این پسر را دوست بدار یا آن دختر را دوست بدار - عاشق نمی‌شود. این کار دل است. یعنی دل است که دل را می‌کشد. عشق به هنر، کار دل است.

مایه هنر دو چیز است، اندوه و شادی. در هنرها، چه موسیقی، چه نقاشی و چه هنرهای کلامی، شما سه صدا می‌شنوید. صدای اولی صدای تقاضا است. صدای عشق و دوستی. عشق یعنی پیوستگی. وقتی عشق پیدا می‌شود که شما در عشق غرق شده باشید. اگر فاصله باشد، عشق است. نشانه‌اش هم این است که انسان عاشق، معشوق را بیشتر از خودش دوست دارد. این طور نیست که تنها بگوید «قربونت برم» و «فدات بشم»، این تعارف است.

مولوی داستانی دارد. خیلی جالب است. می‌گوید که شخصی به زنی اظهار تعشق می‌کرد. نامه می‌نوشت که فدایت شوم، قربانت گردم. بعد دیناری دست داد. وقتی به آن زن رسید، او در جایی نشسته بود که در چاه‌های بود، همین‌طور اظهار ارادت می‌کرد. گفت: من خواهری دارم از من زیباتر است. مرد گفت: کجاست؟ گفت: در چاه بقی.

او رفت نگاه کرد دید کسی آنجا نیست. برگشت و گفت: من کسی را آنجا ندیدم!

زن گفت: از دور که می‌آمدی فکر کردم عاشقی. نزدیک‌تر که شدی فکر کردم عاقلی. وقتی که صحبت کردی فهمیدم احمقی! اینک می‌گویند وصال، کشنده عشق است، درست است. سعدی، استاد غزل‌های عاشقانه، می‌گوید:

روز وصلم قرار دیدن نیست

شب هجرانم آرمدین نیست

این صدای تغزل است. نمونه این داستانها مثلاً خسرو و شیرین اثر «نظامی گنجوی» است. در ادبیات فارسی «چشمه‌های» بزرگ علوی نمونه داستان تغزلی است، یعنی ساختار این داستان، تغزلی است.

بهترین داستان عاشقانه‌ای که من در نویسندگان خواندم، یک رمان است که «سپاتریک جرال» نوشته با نام «شب لطیف است».

اما صدای دوم، صدای حماسه است. عکس اولی که صحبت از پیوستگی و غوطه‌وری در حریم عشق و عاشقی است. در این یکی فاصله هست. دو حریف هستند در حماسه - که عنوان دیگرش «رزم‌نامه» است - یعنی جنگ دو طرف دارد. یک طرف رستم، و طرف دیگر اشکبوس. در رمان «جنگ و صلح» یک طرف ناپلئون و طرف دیگر «کورنودل». کسی که رمان حماسه را می‌نویسد موقعی که دارد صحنه نبرد را شرح می‌دهد باید خیلی خونسرد باشد. دوم اینکه باید توجه داشته باشد اگر حریف را ضعیف جلوه دهد، یعنی حقیر نشان دهد، آن وقت پهلوانی خودی هم از بین می‌رود. فرض کنید که یک آدم ضعیفی برود با یک پهلوانی نبرد کند. پهلوان به راحتی او را شکست می‌دهد. در صورتی رزم معنی دارد که طرفین رزم، از لحاظ قدرت در یک سطح باشند.

بنابراین اگر رستم، بر اشکبوس چیره می‌شود به دلیل این است که قبلاً پهلوانهای ایران را شکست داده. تک به تک به جنگش رفتند و شکست خوردند. وقتی رستم به جنگ اشکبوس می‌رود پیاده است. اسب ندارد. خنده

می‌کند و می‌گوید: تو بی‌اسب آمدی که چه کار کنی؟

گفت: پیاده مرا زان فرستاده توس

که تا اسب بستانم از اشکیوس

سوم، صدای درام، درام دو شاخه مهم دارد یکی تراژدی ست و دیگری کمدی.

به‌عنوان مثال، در شاخهٔ درام تراژیک، داستایوفسکی نمونه‌اش است که خیلی هم موفق است. در تراژدی مسائل حل نمی‌شود. از ویژگی‌های تراژیک این است که مسائل حل نمی‌شود. مثل تراژدیهای چخوف و ادیپ شهریار. نمونهٔ آثار کمیک، «دن کیشوت» است که می‌شود گفت بزرگ‌ترین رمان کمیک در دنیاست. و اتفاقاً گراهام گرین یک کتابی به تقلید از همین کتاب «دن کیشوت» نوشته که به فارسی هم ترجمه شده. کتاب جالب و تفریح‌برانگیزی ست، با نام «عالی جناب دن کیشوت».

رمان‌نویسی در زبان فارسی از دوره قاجار شروع شد، و بعد از آن ما رمانهای به‌اصطلاح روان‌شناختی یا نزون‌گرا زیاد داشتیم. مثلاً رمان «ژیبا» و «مخوف» اثر آقای مشفق کاظمی. «سووشون»، «جزیره سرگردانی»، «اهل غرب» «همسایه‌ها» و... اینها هستند اما هنوز به نظر من، اثر ادبیات فارسی رمان به معنای واقعی به وجود نیامده. اینها که ما می‌بینیم مثل: کلیدر، جای خالی سلوچ و... اینها رمان به معنی واقعی کلمه نیست. غالباً هم گفته می‌شود رمان، اما اینها رمان نیستند. بلکه داستان کوتاهی ست که یک قهرمان بیشتر ندارد.

اگر شما «بله» داستایوفسکی را بخوانید، می‌بینید که اصلاً رمان، ماجراهای متعدد نیست. اینکه مثلاً کنسی، کسی را بکشد، قیام بکند، نه! یک چیز خیلی خیلی قوی تر وجود دارد.

در رمان «جنایت و کیفر» که با نام «جنایت و مکافات» ترجمه شده، یک مسئله تاریخی، انسانی و اجتماعی را بیان می‌کند. مسئله جنایت و کیفر را.

نکته دیگر اینکه در تمام آثار مهم ادبی دنیا، مثل کمدی الهی دانته، آثار شکسپیر، شاهنامه فردوسی، مثنوی مولوی، آثار تولستوی، حتی آثار جویس - رمان نویس مدرن -، مارسل پروست، مسائل دینی مطرح می‌شود. مثلاً مسئله گناه. بدون آنکه نویسنده یک آدم متشرع باشد.

داستایوفسکی و تولستوی هر دو مسیحی بودند، اما به دو شکل متفاوت. هیچ‌وقت گزارش نشده که داستایوفسکی برود کلیسا. از زبان خودش گفته شده که: من در زندان سیبری با چهره مسیح آشنا شدم و عاشق این چهره شدم و حتی اگر هم ثابت شود که عیسی مسیح وجود نداشته، باز هم به او معتقدم. می‌خواستم این نکته را بیان کنم که یک داستان دینی که رگه‌های قوی دینی در آن باشد را الزاماً یک آدم متعبد و متشرع نمی‌نویسد. ممکن است انسانی حسن دینی داشته باشد و آن را بنویسد.

آقای یارامی طبق شناسنامه کتاب جوایز بسیاری گرفته‌اند. بیشتر داستانهای ایشان برای نوجوانان و کودکان بوده است. کتاب «کوه مرا صدا زد» خیلی داستان موفق بود. یک داستان دیگر هم به من دادند راجع به صحنه جنگ بود. زمینه‌اش خوب بود اما اشکال هم داشت. بین داستانهای که نویسندگان معتمد دینی می‌نویسند که داستانهای موفق هم در بینشان هست. عیب اساسی این است که عنصر تبلیغی بر عنصر هنری غالب است. یعنی کتاب زا که باز می‌کنید می‌بینید که آغاز کتاب پایانش را رقم زده. البته من داستانهای خواندم از سیدمهدی شجاعی، فیروز زوزی جلالی، محمدرضا کاتب، حسن بنی‌عامری، راضیه تجار و دیگران که در کتاب «به سنوی داستان‌نویسی بومی» معرفی کردم. اما رمان، همان‌طور که گفتم (رمان جنگ) چه آنهایی که روشن‌فکرند و چه متعهدها هنوز نتوانسته‌اند یک رمانی به‌وجود بیاورند و به این زودبها هم به‌وجود نمی‌آیند. کار، سفارشی

هم نیست. بعضی اوقات کسی که استعداد نویسندگی بالایی هم داشته باشد باید خودش به صرافت بیفتد و جوه آنجا را ببیند. اسناد و مدارک را ببیند و دست کم یک مقداری میدان جنگی را دیده باشد. مثل تولستوی که جنگ و صلح را نوشته. البته چندین بار اسناد و مدارک را می‌خواند. محلی را که ارتش روس در آنجا شکست خورد را می‌رود و می‌بیند. - تولستوی خودش هم افسر سواره نظام بوده. در جنگ شرکت داشته و مجروح می‌شود. -

لازم است که مؤسسات فرهنگی هم کمک کنند اسناد و مدارک در اختیار نویسندگان بگذارند و جنگ و طولانی بودن آن را، که از حوادث بزرگ تاریخ معاصر است به‌خوبی بنویسند. در غیر این صورت رمانی که ارزش هنری داشته باشد به‌وجود نمی‌آید.

ابتدا از عنوان کتاب شروع کنیم. توجه بکنید، اسم کتاب «پل معلق» است. یک اصطلاحی ما داشتیم بعد از شهریور ۲۰ که می‌گفتند ایران پل پیروزی است. برای اینکه از اینجا مهمات می‌بردند برای روسیه در جنگ جهانی دوم. عنوان کتاب نشان می‌دهد که ما با یک حالت تعلیق مواجه هستیم و پل می‌تواند کنایه‌ای باشد از وضعیت ما در یک دوره معین. حالا به‌خصوص جوان که احساس و ادراکش تندتر و قوی‌تر است. داستان را هم که بخوانید جوانی هست به نام «نادر صدیق» من انتظار داشتم کتاب، حالات روان‌شناختی این جوان را بیان کند. یعنی چه‌طور شد که این جوان به این مرتبه رسید که گاهی گفته می‌شد از تنهایی به‌تنهایی آمده.

این جوان سرگردان می‌گوید زندگی همه‌اش کنک است. هیچ است. پوچ است. اما اگر کسی بخواهد این خط را دنبال کند می‌رسد به کافکا. نوع داستانها را عرض کردم. وقتی داستان می‌نویسیم این بستگی دارد به حالت ما. اگر آدم شادی باشیم، شعر و داستانی هم که می‌نویسیم بدان‌گونه است. اما اگر مثل کافکا که مسلول بوده و می‌دانسته می‌میرد باشیم متفاوت است. کافکا یک روز به دوست جوانش می‌گوید: «من سوخته‌ام. تمام شدم.»

بنابراین ما انتظار داریم که این خط جلو برود. حالا من فقط اشکالات صرفی و نحوی را می‌گویم چون فکر می‌کردم باید کار را جدی گرفت. به‌هر حال عرض شود کلمه‌ها و جملاتی به‌کار رفته که خیلی روزنامه‌ای است. لحن کتاب هم رسمی و اداری است و راحت نیست.

غالباً لفظ قلم صحبت می‌کند. مثلاً «سر» و «سامان دادن به امور» امور غلط است. امور جمع امر است. باید بگوید «کار و بارها». منظور قضایای اجتماعی است. در جایی نوشته شده مجروحیت، در زبان فارسی به منظور مرخصی استعلاجی است و بعد هم تا جایی که کلمه فارسی داریم نباید کلمات عربی به‌کار ببریم. بعضی کلمه‌های عربی بوده که در زبان فارسی، فارسی شده. البته منظورم این نیست که فارسی ستره بنویسیم، ولی ما به‌عنوان فارسی‌زبانان باید زبان خودمان را پاک نگه‌داریم. مثلاً اصطلاحاتی مثل ماشین و تلویزیون و... که از زبان فرنگی آمده یا کلماتی که از زبان عربی آمده را کار نداریم.

مثلاً در جایی نوشته شده «تمام جبهه» که باید می‌گفته «همه جبهه». «تمام» کیفی است نه کمی. «یک آدم آزاد» صحیح نیست باید گفت «آدمی آزاد». در جای دیگر آمده «کله‌های پوچ» که «پوچ و پوک» در اصل یکی هستند. اما کله‌های پوچ یا کله‌های پوک فرق می‌کند. جای دیگری نوشته «تبرید موی تا نخواهد خدای» که درستش «تبرید رگی تا نخواهد خدای» است. فکر می‌کنم شعر سعدی است.

در صفحه ۲۰ اشاره شده به داستان «کامو» که ضرورت هم نداشته. در نمایشنامه کامو، یک‌جور دیگری گزارش شده. البته مسئله‌اش خیلی مهم است. خانواده فقیری هستند. یک پسر و یک دختر دارند. پدر مرده. پسر درس را رها می‌کند و کار می‌کند تا خانواده‌اش را از هلاکت نجات دهد. به آفریقای جنوبی می‌رود. مدتی مادر و دختر از او خبر نداشتند. بعد در

وسطا یکی از جاده‌ها یک مسافرخانه متروک بوده. آنجا را درست می‌کنند و یک مسافرخانه راه می‌اندازند. یکی از کارهایشان این بوده که اگر آدم پولداری آنجا توقف می‌کرد او را می‌کشتند و در رودخانه می‌انداختند. مدت‌ها می‌گذرد. پسر پولدار می‌شود و زن می‌گیرد. اما برای اینکه این امر برای مادر و خواهرش غیرمنتظره باشد زنی را در شهر نزدیکی می‌گذارد و خودش می‌رود مسافرخانه و خودش را هم معرفی نمی‌کند. آنها هم او را می‌کشند و جسدش را در رودخانه می‌اندازند و پولهایش را تصاحب می‌کنند. فردا زنی می‌آید آشکار می‌شود مادر، فرزند خودش را دختر، برادر خودش را کشته است.

این یک تراژدی مدرن است. در اینجا نوشته پدر و مادر این کار را کردند یا نباید به این نمایشنامه اشاره می‌شد و حالا که اشاره کرد درست باید می‌گفت.

در جایی نوشته «خودش را تا حد سرباز پایین می‌آورد» ما می‌گوییم خودش را «هم‌شان» اینها قرار بده.

اصطلاح دیگری هست. «مسلح کردن اسلحه» گویا گفته رواج داشته. یک مقدار تعبیر خوبی نیست. فشنگ‌گذاری یا گلوله‌گذاری باید گفت. یک جاهایی در نوشته شما بی‌دقتی شده «اگر دو سال...» حالا من درست این کلمه را می‌گوییم «دو سال می‌دوید سر خونه زندگی».

گفت: «درکت می‌کنم» باید بگوید: «من تو را می‌فهمم حالت را می‌فهمم».

در جایی نوشته «شاید بتواند خودش را سبک کند» منظور این بوده که آرام کند.

در «بدجنسی لباسها» منظور جنس نامرغوب لباسهاست. ما نمی‌گوییم لباس بدجنس است. مثلاً جایی صحبت از طراوت پوست شده که ما نیازی نداریم این کلمات را به کار ببریم.

در رابطه با خط طولی داستان، اثر یک داستان کوتاه است. رمان نیست.

یک ماجراست. ماجرا این است که جوانی است به نام نادر صدیدف. او در یک خانواده متوسط تقریباً غریب یا به قول امروزها آسیب‌پذیر، زندگی می‌کند. پدرش کارمند بوده حالا کرایه‌کشی می‌کند. مادرش هم خیلی از بيماران می‌ترسد و وحشت دارد. خواهری دارد به نام نیلوفر که مریضی است و اطبا گفته‌اند به‌زودی می‌میرد. خانواده می‌داند خودش هم می‌داند. خوب همین‌طور که دارد کتاب را نویسنده روایت می‌کند فلاش‌بک یعنی اشاره‌هایی به گذشته که همین شخص در داستان دارد. یعنی مثلاً الان در جبهه است یادش می‌افتد که با خواهرش در خیابانها می‌گردند. هر دو جوان و روشن فکر هستند و کتاب خواندند.

البته نمی‌شود اینها را سمبل یا نماد گفت. یک کنایه‌هایی در کار است. به‌عنوان مثال می‌روند در یک کتاب‌فروشی به اسم «دنیا»، یا خود «نیلوفر» که به معنای گل شکننده‌ای است که عمر کوتاهی دارد.

در جبهه هم «نادر صدیدف» اشتباهی می‌کند و در عملیات جنگی خودش غفلت می‌کند. نه اینکه عمدی باشد. این دوری از خواهر و مرگ خواهر، همین‌طور در ذهنش جریان دارد، او طبق تعریف کتاب به آخر خط رسیده. یعنی زندگی برای او معنایی ندارد. اینجا طبیعی است که نادر این حالت را داشته باشد. وقتی با قطار به مشهد می‌روند، این حالت با حرکت قطار نشان داده شده و این را بگویم که از نظر سینمایی بعضی صحنه‌ها واقعا موفق است. یعنی می‌شود آن را تبدیل به فیلم کرد. مثلاً صحنه‌هایی که در قطار اتفاق می‌افتد پیرمردی که پسرش در جبهه شهید شده و بعد نامه‌ای برای او نوشته شده که این جنازه‌ای که تو دیدی جنازه پسر توست و معلوم نیست که پسر توست شهید شده باشد یا نشده باشد، در یافت اصلی داستان خوب جا نیفتاده، ولی مستقلاً خوب است. همان‌طور که گفتم حالت تصویری دارد.

بعد این خودش را به یک واحدی در منطقه‌ای بین اندیمشک و اهواز در استان لرستان معرفی می‌کند و با آن افرادی که آنجا هستند که یکی از آنها اسمش رحمان است و یک سرگروه‌بان خیلی سختگیر که در آنجاست مشغول به خدمت می‌شود. خیلی به اصطلاح منزوی است. با آنها صحبت نمی‌کند در بازی و تفریحاتی که خارج از کار دارند شرکت نمی‌کند. یک صحنه جالب از کتاب آنجاست که اینها به اصطلاح از او دعوت می‌کنند که بیاید با آنها بازی کند و او عصبانی می‌شود. یک درگیری با دوستانش پیدا می‌کند و طبعاً در عالم خودش است.

یک نگرانی او غفلت در جبهه و نگرانی دیگرش خانواده است و چیزی که نگرانی و بیماری او را تشدید کرده این است که خانواده‌اش در بيماران از بین رفتند. نیلوفر خیلی مورد علاقه نادر است و اینها خیلی با هم مأنوسند. در بيماران پدر و مادر و نیلوفر از بین رفتند بنابراین از عواملی که در جنگ خیلی روشن هم نیست وضعیت نابه‌سامان بعضی کشورهاست، همه اینها دست به دست هم می‌دهد و از او یک آدم مأیوس، طوری که اصلاً در این دنیا نیست و به زور ادامه زندگی می‌دهد به‌وجود می‌آورد. نادر اینجا آمده که آخر خط است. گو اینکه آخر خط هم نیست. از نظر استراتژی جبهه و نقشه جغرافیایی، جبهه پل اندیمشک آخر خط نیست ولی برای نادر آخر خط است.

تا اینجا داستان یک سیر نزولی از نظر باور و اعتقاد و از نظر امید به زندگی را گذرانده تنها چیزی که بسیار مؤثر است در سیر اصلی داستان سیر زندگی شخصی نادر و سیر عمومی جنگ که مرتبط به هم می‌شود همین پل اندیمشک است که رابط بین تهران و جنوب است. یکی از قسمتهایی است که مهمات از آنجا به جنوب باید برده شود.

یک هواپیمای عراقی از فرصت استفاده می‌کند از تیررس آتشبارهای جبهه خودی دور می‌شود و وارد این تنگه می‌شود که بین دو کوه قرار گرفته و پل آنجاست. پل را با راکت می‌زند و پل خراب می‌شود و ارتباط بین تهران و جنوب قطع می‌شود. اینکه بعداً هم که مهمات جدید می‌رسد و این پل را می‌سازند بعد سرباز ایرانی این هواپیمای عراقی را که آمده دومرتبه پل را منفجر کند می‌زند، واقعا خیلی خوب پرداخت شده. یک مقدار هم شبیه کار همینگوی هست. بی‌تأثیر نبوده. در آنجا «رابط» مأمور است که پل را خراب کند.

اما در اینجا سرباز ایرانی باید از تخریب پل جلوگیری کند و موفق شود. اینجا خیلی جنبه داستانی انتزاعی دارد. بعد از این حادثه و یک حادثه فرعی دیگر باعث می‌شود که نادر استتال پیدا کند، متحول بشود. و آن این است که سرگروه‌بان یک روزی به او می‌گوید که برو اینجا در ارتفاعات گوسفندهای اینها آمدند آنجا دارند چرا می‌کنند و اینها به منطقه ممنوعه نزدیک شده‌اند. برو این گله گوسفندها را با آن چوپان بیاور. نادر وقتی آنجا می‌رود می‌بیند یک بچه روستایی ۱۲-۱۰ ساله اهالی لرستان است. می‌گوید چرا اینجا آمدی. حق نداری به گوسفندها دست بزنی نادر وقتی نگاه می‌کند به این دختر، در کارش یک مقدار مردد می‌شود و خلاصه قرار بر این می‌شود که این بچه‌چوپان را ببرند پاسگاه. بچه‌چوپان را می‌بره پاسگاه آنجا سرگروه‌بان یک‌خرده به این تشر می‌زند و تهدید می‌کند و بالاخره می‌گوید برو دیگر این دور و اطراف نبینمت. و این بچه کلاه خودش را جا می‌گذارد. بعد چند روز که هواپیما مورد اصابت قرار گرفته و پل مجدد ساخته شده به نادر می‌گوید برو و کلاه این بچه را بده و آن ناراحتی را از دلش در بیاور. وقتی او می‌رود و به ده نزدیک می‌شود، یا آن دختر جوان ایلاتی مواجه می‌شود.

حالا قضاوت کلی درباره رمان را می‌گذارم برای بعد این عصاره این کتاب بود که خدمتتان عرض کردم.